

رای اینکه تغییر مکرر دهم و از وحشت خارج شوم، شب عروسی را
مخاطر آوردم. از کسب مشغول نواختن بود، لباسهای رنگارنگ در زیر
بور چراغهای آلمان حرکت می کردند.

قهقهه خنده فضای حیاط را پر کرده بود، برای اینکه این عوالم
سعادتمند خوشی را در مکر ادامه دهم چشمهای خود را بستم و تجسم صدای
موسیقی و حرکت رقص را در ضمیر خود ادامه دادم.

لباسهای رنگارنگ حریر اندک اندک از شانه ها بطرف پایین
می لغزیدند، سینه و پستانهای عزیزان و حرکات موزون آنها در خیاطم
نمایان گردید.

آقای بزرگ در گوشه ای نشسته و او قهقهه زنان از نظری که در
دست داشت هائمی سفید رنگ در گیلاسی که بدست آقا بزرگ بود
میریخت آقای بزرگ گیلاس را با لب برد، سرخورد گیلاس با لب پوست و گوشت
ها را از بین برد و دندانها نمایان شد، هائمی سفید رنگ از بالا پایین میریخت،
در مسیر خود همه چیز را خوب می کرد، فقط استخوانها باقی ماند.

لباسهای رفیسان اندک اندک پایین می لغزید، پوست و گوشت از
بدنها زایل و دنده های سفید رنگ آنها عیان می گردید آن منظره دل فریب
به منظره دهشتناک رقص اموات، رقص اسکلتها مبدل گردید.

و در حالی که بطری در دستش بود مردوی چسب آقای بزرگ که
در جلو پایش افتاده بود عجز قاصد این کابوس وحشتناک در انعقاد وجود
اثر کرد. می لرزیدم.

او رقص زنان بطرف من پیش می آمد در عقب سر او از کاسه سر -
آقای بزرگ چشم بدون پلکش بمن دوخته شده بود. خواستم از وحشت

فریاد بر آوردم...

- فرمایید، آب حاضر است!

این عبارات و این کلمات مرا بخود آورده، آن گیلاس آب از سوزش درونیم کاست. مانند در آنجا عذایی لیم بود از بر اندش که موقع رسیده و با آن گیلاس آب از وحشتم کاسته بود تشکر کردم، بهر زحمتی اود خود را جمع کردم

اصرار داشت که آنروز ظهر را بنسنگدوانم و نهار را در منزل آنها صرف کنم. برای اینکه زودتر از آن خانه دور شوم کارهای بنده تمام خود را در اداره بهانه کرده راه آمدم به خاطر بنام چنگونه و چه مدت وقت صرف کردم تا فاصله بن خانه آنها و اداره را پیروزم گنج بیوم. مانند اشخاصی که مغزین از کار استفاده است و از فرملادان باعصای بدن خود عاجزند طی طریق می کردند، وقتی که اداره رسیدم متوجه شدم، مدتی قبل اداره تعطیل شده و کارمندان رفته اند.

سر ایستاد از بدن من با آرزوی فواید و آن وضع غیر عادی نراحت به نظرم آمد، با وجود بلاهت و سادگی که از تجربه این ساحل بود سعادتک منتهی بنظرم آمد. برای اینکه پیش از این توجه اورد احباب منکم باعصاب خود فشار آوردم و سعی کردم خود را از آن حال بیخاری خارج سازم. برای اینکه رفتار غیر عادی خود را ترمیم کنم، برای آنکه به تعجب و نراحتی سر ایستاد خواسته هم، مانند کسی که کار با دی دارد و میجو و استاضه، رویت اناری کلر کند، سرع نظر املق کار خود بر آه افتادم، لبوان آبی خواستم.

صدای من، حرکات ناموزون من، بیشتر ناراحتی و افزودن در شیشه
 در بعبارت قیافه او نظر مرا جلب کرد. مثل این بود که با کمال تأسف سر
 خود را حرکت میدهد. بر گشتم در حالی که سعی داشتم چهره خود را
 خندان نشان دهم تا نگرار کردم. فهمیدید آب خواستم، چشمت گفت و
 منم وارد اتاق شدم. خسته و کوفته پیشانی بر روی صندلی در غلطیدم، سرم
 گنج میرفت، گوشه ایم مانند زنگ صدای کرد. صدای پای سر اینداز قلم بر -
 دست گرفته بنویشتن مشغول شدم

لیوانی در پیک دست در کوزه های درد دست دیگر وارد شد. در قیافه اش
 آثار حزن و اندوه هوید آمد. از روی مهر و محبت، نذرری دانسوزی در -
 حالی که صدایش لرزان بود اظهار داشت شده اخیلی خسته هستید، خدای
 نکرده مگر کسالتی دارید، بوی این هوای گرم همه را ناراحت کرده اند
 شما چرا خود را ناراحت می کنید؟

این عبارات ساده در آن لحظه بعدی خوش آمدند و که میخواستم
 از جای خود بلند شدم و همان گوینده را بوسم.

خدای در جواب تحویل دادم، چون فکرم باری نمی کرد جوایمی
 دهم همانطور ساکت و صامت سر اینداز را پیشتر بستم .
 خنده و سکوت من جراتی، او نمانده جلوتر آمد و سؤال کرد: نیاز
 میل فرده ای؟ اجازه میدیدم یک چای برای شما بیاورم، اگر میل دارید
 ماست هسن، یک دوغ برای شما درست کنم و بیآورم .

تصور شکم بخالی، مدتی از وقت بهار گذشته بود، ولی من احساس
 گرسنگی نمی کردم، اندر زبدم میسوحب پیشهاد دوغ را پسندیدم و در -
 جواب گفتم: از دوغ بدم نمیباید.

مثل کسی که پر در آورد بسوی دررفت و چند دقیقه بعد بالیوانی
 دوغ وارد شد؛ لاجرمه گیلاسرا سر کشیدم، جگرم خنک شد از جای خود
 بلند شده بطرف صندلی راحتی رفتم، سر ایندار اظهار داشتیم: توحق داری
 من خیلی خسته‌ام، بهتر است همینجا نیم ساعتی استراحت کنم! خنده‌های
 حاکی از شادی و سرور چهره سر ایندار زاروشن کرد. لورفت و من خسته
 و کوفته گریج شدم، در حال رخوت و سستی و ضعف خاصی که در من ایجاد
 شده بود فرورفتم .

• • •

حرکاتی که بدست و شانه‌ام داده میشد مرا از خواب بیدار کرد.
 سر ایندار با پیافه‌های ناراحت در برابرم ایستاده بود؛ همینکه منوجه
 شد چشمهای خود را گشودم از خوشحالی در پوست نمی‌کنجید، در حالی
 که لرزشی خاصی در گوشه‌های لبهایش نمایان بود سر با آسمان کرد و گفت:
 الهی شکر!

پرسیدم شکر ت برای چه بود؟

جواب ایندها برای شما

گفتم: چرا برای من؟ مگر چه شده؟

خنده‌های گرد و اظهار داشت: راستش را بخواهید خیالات ما را
 برداشته بود، ما تصور کردیم: خدا نکرده حال شما بد شده، چون خواب
 شما ما ولایی بود ناراحت شدیم، بالاخره طاقت نیابور دیم و شما را
 بیدار کردیم تا بعد از شما ما سالم هستیم از این گفته‌ها خنده‌ام گرفت
 گفتم: خیال می‌کند دیوچه شده؟

سراپندار از اینکه خیالات بی‌بوده‌ای نموده بود ناراحت شده و سکوت کرد .

برای اینکه بدانم چه فکر می‌کرده است پرسیدم: این فکرها و خیالات چه بود؟

اظهار داشت: راستش را بخواهید ما خیال میکردیم خدا نکرده يك چیزی مثلا خورده‌اید یا بخورن شما دانه اند... و تئیکه تشریف آوردید بعدی حال شما بد بود که من ترسیدم

از گفته های او فهمیدم که او تصور کرده است من خود را مسموم کرده‌ام و چون تریاک خوردن رایج است، طولانی شدن خواب‌ها من برای او ساراحتی ایجاد کرده و خیال کرده است تریاک اثر نموده و از بین خواهد رفت

از این گفته ها که ناگهال صداقت بیان میشد متوجه شدم حال من خیلی خراب بوده است. برای اینکه رفع شبهه از او بنمایم گفتم: اینها از بی‌خواهی است، عدتها است شما مطالعه میکنم و خواب از سرم می‌رود، خستگی فوق‌العاده بدون اینکه متوجه باشم چرا باید حال اینداحتها است، اما دوغی که نودادی خواب آورد و رفع خستگی شد

سراپندار خیلی خوشحال شد که دوغ او دردی دردم بوده است و اظهار داشت راستش را بخواهید آقا، دوغ خیلی خاصیت دارد، من جای شما باشم روزی يك من دوغ می‌خورم سپس اضافه کرد آقا این شبهه کار کردن برای چه؟ تن آدم باید سالم باشد و ایندش چیه که شما این شبهه مطالعه میکنید، اول سلامتی دوم کار!

سرایدار صکه متوجه شده بود به نصایحش گوش مینهم خیلی از-
 ابن حرفها زد و بخيال خودش مرا راهنمائي ميكرد، چون متوجه شد
 زيانده روي کرده است اظهار داشت: راستش را بخواهيد، ما که ايايد
 بشما نصيحت كنيم؛ شما خودتان عقل كليل و صداقت ما را درس بدهيد،
 اين حرفهاي ما فضولي است.

بيچاره سرايدار نميدانست که من برخلاف تصورات او، عقلم كور
 شده و راه و رسم زندگي را گم کرده ام. او نمي دانست و اگر
 هم مي دانست؛ نمي توانست باور كند، عوامي را که طي مي كنم
 چگونه است؟

براي اينکه بازگو نکند و جريان آن روز عصر را بدبينگران و بهم-
 قطاران خود نگويد باو گفتم: اين خيالاتي که کردی دليل بر ذم عقلي-
 است؛ بکسي نگوئي که چه فکر ها کردی؛ هر کس بشنود فکر تو
 خواهد خنديد.

سرايدار براي اينکه نشان دهدن داراي عقل است خنديد و اظهار
 داشت راستش را بخواهيد، ما که خير نيستيم، ما خودمان بيچاريم.

براي دوغي که آورده بود باغي باو داد، مرا رو به تاريکي ميرفت
 که از اداره خارج شدم، بدون اينکه بدانم چه خواهم کرد بسوي منزل
 برافتم.

گريه و خسته گيچ و عيبوت، بدون مقصد در روز کوچه هائي
 که جمعيت زياد نبود راه ميرفتم. کلمات چه کنم؟ چه کنم؟ در تباخه دارم
 مي آمد و جواني بر آن نمي افتم. بعد از خواندنش که اتفاق افتاده بود و تا-

این چند شکستجو و عذاب دانه بود و میدان، گاهگاه این فکر بخاطر می رسید.
دیگر برای چه زنده بمانم؟

فکر می چون در برابر چه کنم؟ جوانی نمی یافت، اندک اندک متقاعد
میشدم که: نتم را راه نیست، که زندگی خود خاتمه دهم.

بیاد سر ایستار افتادم، صحبت های از بخاطر آمد، با خود اندیشیدم:
اگر قبل از رفتن، اندازه همانطور که او فکر می کرد خود را مسموم کرده
بودم، حالا چه وضعی پیش می آمد.

این افکار تازه و نو، راه جدیدی برای فکر می ایجاد کرد. در خاطر
خود جستجو کردم و کسانی را که پیش از ختم زمانظر بوده ام که خود را
مسموم کرده بودند در نظرم مجسم گردیدند.

آنها که مرده بودند، باقیافه های مخصوص، همانطور که دیده بودم
در مخیله ام ظاهر گردیدند. یکی از رفقا که تریاک خورده بود و اوله
لانسیتی، حقیقتش فرو کرده در محلول پر منگنات پسته اش وارد می کردند
و با سیلی هاییکه صورتش میزدند از حیوان زدن او حواله گوی می کردند،
در نظرم مجسم شد.

قطعات تریاک که قسمتی از آن حل شده بود برگشت، اطرافیان
خوشحال شدند، پزشک معالج قیافه اش باز شد و گفت: ممکن است خطر
رفع شود.

مسموم شده فریاد میکرد، فریاد های منقطع، فریادهای بریده،
فریادی که از اعمال و گنجی بر می آید، او در حال فریاد می گفت: راحت
نگذارید... من بیغنا اهم میرم: زندگی بر ای چه؟

اطرافیان اصرار داشتند نمیرد و کوشیدند تا او را از مرکز نجات دهند. برای چه خود را مسموم کرده بود؟ برای اینکه عشق بود و معشوقش را بدیگری داده بودند.

بعد از بهبودی از او پرسیدم: نشاط و خوشی و سعادت از او دور شده بود. بخاطر دارم روزی بمن گفت: من هرده متحرکی بیش نیستم.

با خود اندیشیدم اگر تیر رسیده بودند، اگر تریاک را نگویند و خورده بود دیگر این وضع را نداشت و از حرکت بازمانده امروز مردمای بیش نبود.

مسمومیت هرگز: هرگز از مسمومیت، آهم با تریاکی که گویند شده باشد و زود جذب شود، مخیله ام را بر کرد. این تصمیم جدید مرا از باز تکلیفی بدر آورد. مقصد معینی در برابرم ترسیم کرد. بر می رسیدن آن بتلاش اقدام... باید تریاک تهیه کرد، اما از کجا؟

از کوچه های خلوت خارج شدم و بطرف افاضی که دکان هست و جمعیت در رفت و آمد است: بیش رفتم. دکانها را یکی پس از دیگری وارسی می کردم، فکر می بکلا افتاده بود، از خود می پرسیدم: این همه سعی را کجا می فروشند؟

نه تابلویی، نه مشخصاتی. پس این همه افراد که تریاک می کشند و تعدادشان از صد ها هزار در این شهر همچنان است از کجا این سم را تهیه می کنند؟ چطور آنهایی دارند، از کجا می نمایند و می شناسند چه کسانی تریاک می فروشند؟

از جستجو و بررسی دکانهایی چیزی دستگیرم نشد. فکر کردم از قیافه اشخاصی که تریاک می‌فروشند یکی از آنها را تشخیص دهم و از او بخواهم مرا راهنمایی کند و باین سرچشمه مسمومیت برساند.

عابرین سرعت می‌گذشتند و سؤال کردن از آنها برایم مشکل بود. دکان کوچکی نظرم را جلب کرد، قیافه صاحب دکان نشان میداد که عصاره و چنگیده تریاک است. در قفسه های چوبی دکان چند بسته سیگار نظرم را جلب کرد. بعنوان خریدن سیگار پیش رفتم، با چشم های خمار قی گرفته، صورت نشسته، قیافه زرد سرخی، ریش تراشیده، یقه چرکین، هیئت نامرئوس، موهای ژولیده که ذرات سفید خاکستر در لابه لای آن جاگرفته بود، حزن آلوده، حرارتی بخود دادم و پرسیدم: تریاک خوب کجا دارند؟

پوزخندی زد و گفت: ما معاش هستیم و با صدائی که از دهان خارج میشد، و با کلماتی که مصلح و فاضله دار اداء میشد در وصف تریاک بپوش صحت کرد.

همکه تعجب داشتم، يك منقال تریاک از او خریدم و وجه آنرا با پرداختم. در همین موقع دستی بشانه ام خورد، روی خود را برگرداندم، یکی از رفقای قدیمی خود را دیدم، از دیدن من مسرور و خوشحال شد، با صاحب دکان بسؤال و جواب پرداخت، فهمید من تریاک خریدم، ام از درک این مطلب بسیار مسرور شد و گفت: بنام معلوم میشد تو هم راه و رسم زندگی را یاد گرفتی، چه در خوشه قلم که اهلش رفیق بیباکم و تنها نخواهم بود.

میخواستیم خدا حسه قضای کرده برای خود ادامه دهیم ولی اوعانبع
شد، مقداری تریاک که خریدیم و باهم برای افتادیم.

با اصرار زیاد مرا به خانه خود برد، خانه‌ای محقر و کثیف، اطلاق
سیاه و متعفن بود، هنوز وارد نشده فریاد کشید: آهای بچه‌ها زود باشید،
منقل و وافور آن وافور خیره را هم بیارید، این مهمان خیالی عزیزها
این رفیق قدیمی ما رو سر و چشم ما چاره، بساط را علم کنید، زود باشید
که از خماری مردیم:

در حالی که بفافه پزمرده و بی‌دستی و بی‌حال من نظر میکرد اظهار
داشت از ریختن پیداست که خیلی خماری.

جوانکی مردنی منقلی آورد دسمنی در وسط درگاه ظاهر شد،
سوار حابی که به جوشید، با سنا چایی را گذازد، و اوورها از جلد خارج
شد و در کنار منقل نزدیک با آتش که خاک کسرتش، با یک حرکت آتیر کنار
رفت غرار گرفتند، خواهی نخواهی در کنار منقل در روی تشکی که برایم
گسترده بود نشستم.

دسمنی نقد یکی از جوانهای وافور کشیده آنرا بجن ارائه داد،
چراغ نفتی را هم نزدیک گذاشت، و در وصف آن چوبی بحث مسوطی
را شروع کرد.

- این چوب وافور از جنس کهورد، این ذراتی که برق میزند اینها
ذرات طلاست، این را آفتاب، برایم سوعات آورده، بچون حدود صد
هزار تومن بمن میدهند اینرا نمی فروشم، امشب، ای منظر تو گفتیم

آنرا باورند، ابن حقه را کلمه بینی، چینی اصل: الصرا الذین شاهلی است.
شکس شاه شهیدم روشه.

گفته های او را باسر تصدیق میگردم و درمحظوره چینی گرفتار
شده بودم: فکر میگردم اگر بخوانم بلند شوم و بروم چه عذری
بیاورم تا خودم گفته چه مانعی دارد، خودم را سرگرم خواهم کرد
بعداً در بی کار خود خواهم رفت و معلوم خود را عملی خواهم نمود.
ضمیمه صحبت چای زادم داد و در وصف چای بحث مفصالی نمود.
ارچانی چینی و قلمی و چای و منشی و در جمله کتبه های گفت ارطغردم.
کردن چای خارجی و داخلی و بهترین را گذاشتن چای خوب درس مسوطی
داد: در اینکه چای خارجی ریاک دارد و ریز ریاک می دهد و چای
لایه چای که دیر دم و حوس عطر است و مخلوط کردن آنها با هم
بهترین مزه را میدهد بیانی کرد، بعضاً طرز دم کردن آنها را بمن
نشان دیدان.

گاهگاهی هم حقه و امور را در برابر آتش چایجا میگرد و بعضاً
آنها را بصورت خود بزرگ میگرد تا سینه گرم شده باشد.

چند دقیقه ای با بن ترتیب گذشت و همیشه و امور ما حاضر شد
فوطی تریاک خود را خارج نموده و آنرا در سینی کوچکی حالی کرد
پاک حب از آنها را نشان دند گفت این تریاک نیست، پیش روه
حیف که تمام شده است که تو آمدی بافتنخار تو دو حب از این تریاک
خواهیم کشید، کو تریاکی که نمودان بهنم کلاه سرت نگذاشته؟

تریاک را خارج کردم و در برابر او قرار دادم، نظری کرد، پک

حب آنرا شکست و متعجب را از آن زدو گفت:

— از تریك خوبهائش نداده، اولین مرتبه بود از او تریك خریدی؟
معلومه حسن آقامتتری شناسه! تریكی که خودش خریده بود بیرون
آورد و نشان دادو گفت

این تریك بهتره، تریك تو هریش کم و داخلی داره. اها این
حبای بهتره و نشأش زیادتره ..

در مدح و منقبت حسن آقای تریك فروش و اینکه بهترین تریك را
با او بفروشد بحثی کرد. حبای تریك چه پانده شده، نفسی به وافور ده
انصاف حتی که یوافور بقول خودش ذرش دار چسباندند بود و بمن اختصاص
داشت در دزدیده، وافور را بمن داد و در حالی که دود غلیظ را خارج میکرد
اظهار داشت، بجان تو قسم از این تریك بهتر پیدا نمیشه، سوراخ یوافور
را باز کرد و آتش گلی انتخاب نمود و بمن داد منم برای اینکه ندانند
و نمید برای چه تریك خریدهام و برای اینکه تصور کند مانند او وافوری
هستم به تقلید از او لب سوافور گذاشته آنچه از انجام داده بود تکرار
کردم، دود تریك از دهان و جهره ام عبور کرد و سینه ام وارد شد و تمام
حبایچه های رویه ام را پر کرد.

دو حبای پر رنگ ریخت، یکی را در برابر من قرارداد دیگری را
در برابر خود گذاشت و یوافور خود حمله ور شد. بک نفس میزد و عبارتی
هی گفت، از آن جمله سوال کرد آیا هر گیم اعم و افور میکشند؟ تریك
بودی آنجا وافور میکشیدی؟

پرده های اطاق انداده بود و دود اندک اندک تمام فضای اطاق را پر

می‌گردد، علاوه بر دود تریاکی که کشیده بود و من می‌کشیدم در هر نفس هوایی که از دود تریاک اشباع شده بود می‌آلودم، حالت عجیبی در خود احساس می‌کردم چای شیرین رمقی بمن داد از مصلحتی که آن جوان آورده بود خوردم و منم بحرف آمدم و از آن حالت بهت و گرفتگی خارج شدم

رفیقم میگفت: فکر نمی‌کنم رنگی‌ها سلیقه داشته باشند، شنیدم بعضی کشیدن تریاک هر فین بخودشان تزریق میکنند درحالی‌که کیف دارد آدم بنشیند و صدای باجهیر تریاک را بگوش بشنود.

سیگاری آتش زد و در حالی که یک نفس و افور میکشید: چند نفس هم دود سیگار می‌آلوده چای را تلخ تلخ میخورد منم که تقاریر و جیبی تریاک را جسمانیده و خواسته و خواسته بودم کرده بودم حالت زخوت و سستی در خود احساس می‌کردم

رفیقم که از ابرام گذشته بحث میکرد، گریزی، صحرای سیاست زد و چون صحبت از پیش آمد جنگی بود، اظهار داشت بچون خودت، گری هتار و موسولایی تریاک می‌کشیدت هیچ از این خبرها میشد صحن اشعاری که گاهگاه وصف الحال حیوانات این شهر را سیاست و بحث سیاسی که در گرفته بود خواند:

حوش آجایی که آزادی نباشد کسی را با کسی کاری ندارد

رفیقم میگفت: من تریاکی نیستم تریاک را برای نهن و تفریحش می‌کشم و برای اینکه نشأه تریاک رفع شود بعد از کشیدن تریاک چسبندگیلاس میزنم.

جوانك بساط عرق بدست وارد شد. بیشتر از يك متعالي ترساک
کشیده بود و منم بفکر ایسکه، از راه کشیدن تریاک خودم. مسعود میگفت
در همین حدود نژاد پیروی کرده بودم

اغلاب عجیبی در من ایجاد شده بود، شکم خالی و گرسنه،
دود تریاک کلاهم کرده بودم بدم چای می خوردم و گیلاسی که
نعرف کرد لاجرم سر کشیدم، به نال و عاست و سمری هجوم آوردم
گیلاسی تجدید شد

رفتم که سمتها حد کیف رسیده بود میگفت. عذاب ایسکه تحصیل
که کردم تازه فهمیدم تحصیل و سواد فایده ندارد مهمی جهت این شاره
پسر را، ای ایسکه، سخت شد و بروز و حال تحصیل کرده ها بیست و هجده
که نوشتن و خواندن را یاد گرفت گفتیم دیگه سفاقرستارهش دیساک
کسب کار، ماشاالله تازه کار یاد می گیره و کمک حال پدر پسر میشه
خدا هم خیرش برده

از این عبارات فهمیدم آن پسرک زرد چهره و سفولک هورند او
است دود تریاک دراز حس و حوس انداخته و درمان پدر برای ایسکه
سنان دهد سواد دارد حافظ را آورد و سفاقی نامه را صدائی بلند
می خواند.

از عاتقی معالم دیگر وارد شدیم دست و پا می حرکت می کرد، نفس
می کشیده؛ در آن مصای بر از دود رحمت اطراف خود را می دیدم،
گوش هایم رحمت آنچه گفته میشد میشنیدم بختیار از کفم بدر رفتند
دیگر تسلطی بر اصحاب خود نداشتیم، ندمم که حذر شده بود مانند

رقی که در ابرهای تیره‌تر چسبن کند و سرعت روشنائی ایجاد و
زودی‌جهوشی و سکوت حینگزین آن گردد گدازگاه خطرات عشقی که
ببجای‌هم کرده بهرا مان زانی کشیده بود ظاهر میشد، ازاصله‌لاقیندی
و بیخبری‌جای آرا می‌گرفت بدنگانی کدپشت سرم بودنیکبه کرده بزحمت
خودرا در آنحال نگاهداشته بودم

رفیقم که دیگر موصع در حال من توجیهی نداشت و در فکر کعب
حوزه بود، مسافتی‌نامه‌یکه پرسش میخواست گوش میداد و کلمات و عبارات
را تکرار می‌کرد و روزه می‌نمود در آنحال بیخبری کلمات مسافتی :
شاهی، افراسیاب، ایوان قصر، لشکر سلم و نور : جام کینه‌سوز و حیم ا
کاروس کی : گنج قنبر، روح، حیرات : عشق و اعتدال آنها درهم آمیخته
و این شعر بطور کامل و کرم را مسخر کرد
دمن ده که بد نام خواهم شدن

حیرات می و حیم خواهم شدن

بد نامی و خرابی، زشتی و عدم سر انجام نامی : همه کس
این تصورات، این تجلیات در آن حالت روحی که سیر می‌کردم در آن
صعب‌وستی که گره از مردم اختیار از گنم بیرون نبرد ای اختیار ۵ -
تشریح : نام : سلطان، مطاب : نام : یک از سوره‌ش در وحی حکایت
می‌کرد ، از کج روی روز گذر در زشتی ، بی‌بند و بند بگنم پرسش یک
بست تو را که امن را

دود تو را که برای مرا نه دیگر رجوع و مسافتی را بر وجود مسافت
کرد و بی‌حال و بی‌دق از خود بیخود شدم ،

دلم هالش میرفت ، همه چیز در اطرافم میچرخید ، سرم گیج میرفت ، ناراحت بودم ؛ آمد و رفتی که در اطرافم میشد حس میکردم ، بی قید ، لاابالی ، بی هیل و پیخبر ، در حال رخوت و سستی بسر میبردیم . پوست بدنم گزگز میکرد ، خارش تنم را فرا گرفته بود ، خمیازه های بی دردی از حالت رخوت و سستی و بیحالی بیرون میکشیدم و بهالم واقع بینی واردم میساخت ؛ از دیدن اطراف ، عوالم شب پیش و مراحل قبل از آن اندک اندک در فکرم زنده میشد چه فکر میکردم ، چه جستجو میسودم ؛ بخاطر آمدن خوب متوجه شدم که شب قبل برای رهایی یافتن از شکنجه و عذاب روحی ، برای خلاص شدن از آن همه دغدغه خاطر و زجر فکری در جستجوی بیستی و عدم بودهام ، اینک بعد از آن همه تلاش برای رسیدن به مقصود بخوابی حال و احوال گرفتار شدهام تا بنده فکر کردم ، با خود اندیشیدم اگر این وضع ادامه یابد سرانجامی جز بد نامی نخواهد داشت .

در این افکار بودم که رفیقم وارد شد ، زبان سرزنش گشود و اظهار داشت : خوب رفیق تو که عاشق بودی ، تو که میخواستی خودت را نجات کنی ، چرا نوحانه من میخواستی این کار را بکنی ؛ چرا میخواستی مرا بدبخت کنی ؟ این رسم رفاقت است ؟

این بیانات مانند صرجه شلاق بر پیکرم اثر کرد متوجه شدم مقدمات بدنامی شروع شده است ، بخاطر رسیدن که در حال سستی و بیخبری و رخوت و سستی چیزهایی گفتم برای اینکه با بکار او خاتمه دهم ، برای اینکه بوادی بدنامی کشیده بشوم حرفش را قطع کردم و

گفتم: چرا اجرت میگی؟ برای چه خود مرا ناله کنم؟ عشق چیه؟ مگر عفت کم شده، این مهمانیت چیه که میگی؟

از شنیدن این عبارات متعجب شد و گفت: تو که اهل بست نبستی تو که واتور دعوت نکشیدی اصلا چرا تریاک خریدی؟ چرا اینقدر تریاک کشیدی؟

گفتم: تو از کجا فهمیدی من تریاکی بیستم؟

جواب داد رفتم اداره و تحقیق کردم!

پرسیدم: کدام اداره؟

گفت: از اداره‌ای که در آنجا کار می‌کنی و دیشب برام

شرح دادی

از شنیدن این موضوع کلام داغ شد متوجه شدم رسوائی و بدنامی

شروع شده است پرسیدم: از چه کسی تحقیق کردی؟

گفت از سرایدار اداره، ناخدی راحت شدم رفیقم علاوه کرد

سرایدار توضیح داد که دیروز حالت خراب بود و او خیال کرد نو تریاک

خوردی و میخواستی خود را نکشی

گفتم این سرایدار عجب احمق است!

برای اینکه این موضوع توسعه یابد از جای خود بلند شدم، سر و

وضع خود را مرتب نموده و اداره رفتم

دوره فکر کردم سرایدار حرفی برام نکسالت را نباید گفتم

و چند روزی مرخصی بگیرم و استراحت کنم تا برای آینده سر فرصت

فکری بنمایم

ردیاک ظفر، اداره پرسیدم، اطفال را خلوت دیدم فهمیدم کارمندان

اداره برای تشییع جنازه آقای بزرگ رفته اند

در همین موقع اتومبیل رئیس کل مجموعه اداره وارد شد سرایدار
دوید، در را باز کرد، با رئیس کل چند کلمه حرف زد از این گهنگو ناراحت
شدم، خجول و شرمزده بودم خرابی حال از يك طرف، رسوائی و انديشى
از سوى ديگر، مرك آقای بزرگ و فكر آييده از طرف ديگر ناراحتيم کرده
بود؛ اميداستم مرا انجام چه خواهد شد

طولی نگذشت مستخدمی آمد و اظهار داشت رئیس کل مرا
خواستند آمدن بزرگت خود را به اتفاق اورسائيدم نزد پدر من
تا آن قیافه را آن سر و وضع منعجب گردید و پرسید، مگر مرخص هستید؟
گفتم: چند روز است کسالم و میخواستم برای استراحت کردن در

خواست مرخصی نمایم

رئیس اداره گفت خیلی بدست مأموریت فوق العاده ای بود: می-
خواستم از شما شواهدش کنم، این مأموریت بروید
بگره کردم برای تعیین راه و رسم آييده دور شدن از محیط بهترین
وسيله خواهد بود، بدین جهت کلاس را قطع نموده اظهار داشتم اتفاقاً
دکتر معالج من تغییر آب و هوا را برایم تجویز کرده است، فکر می کنم
دفعه این مأموریت اصلاح باشد

از شنیدن این موضوع منمجب شد و مهمم از اینک که چند دروغ
بزرگی گفته و از دکتر معالج صحبت کرده بودم متحیر بودم +
اسم دکتری را جستجو می کردم تا اگر سؤال کرد، کدام دکتر بود-
تا اسم آن دکتر را بگویم.

لحظه ای فکر کرد، این لحظه ساعتی در نظرم طول کشید و ناراحتیم
کرد، بالاخره سر برداشت و با گفتن این عبارات: «پس امروز استراحت

کنید فردا صبح زود وسیله حرکت حاضر است، بهیئت آقای حرکت خواهد کرد. فردا با حساسیت از اتفاق رئیس کار خارج شدم اندیشه دیگری بخوبی از پر کردن باز کردن قیافه متعجب و هیبت سرایدار از پشت شیشه پنجره اخلاقی این فکر تقویت شد احساس محافظه کاری و خود-حراستی که در بنام بود بیدار گردید از خود سؤال می کردم و با خود فکر می کردم. پس آقای برای محافظت من در مأموریت مرا همراهی خواهد کرد پس سرایدار رئیس کل را از طریق نا خیر ساخته است.

برای اینکه بر سوانی خاتمه داده شود بهر آن دانستم امروز را اسراحت کنم و حرای جان خود را ترهیم سایم؛ برای فاساحتن خود بعداً سر فرصت فکر نمایم.

هرک آنقبورتک، آزاد شدن او حال مشکلی را بود، میداد این فکر که ممکن است او تقصیرت، دانسته باشد و تصور و خیالات من ممکن است بی اساس باشد، افق روشنی در فکرم ایجاد کرد. بطرم آمد این هر اصل که طی میشود، این رعددهای خطر، این تصورات و خیالات سپید چون نه شد؛ روزی که آرزوها و امیدها تحقیق یافت، دلاوت و شرمش زیادتر خواهد گردید. پیدایش این فکر جدید نسکیمی قلمداد بود. ۳۶ ساعت گرسنگی، نامیل و رعیت فنا خوردم، اسراحت کافی حالت را با آورد، عیبخواستم از رفش. مأموریت سر از زانو ولی قبول داده بودم قبول کرده بودم چون چاره ای نبود ساعت ۹ صبح روز بعد در اسرار چشمهای تر حذقه خارج شده سرایدار بمعیت آنکس که فکر می کردم برای حفاظت من تعیین شده است. طرف مأموریت معجوله حرکت کردم.

ساعت اول مسافرت بسکوت گذشت هن در فکر بودم انصوری
مطلب را شروع نموده از همسفر خود درک کنم. بچه منظوری رئیس اداره
چنین مأموریتی را بمن محول کرده و با این سرعت مرا از مرکز دور
ساخته است

در صحنی پیش آمد و بعد از تمهید مقدماتی مطالب را در میان نهادم؛
بر خلاف تصویری که منمودم دانستم این مأموریت ضروری و از مدت قبل
مورد گفتگو بوده است

پس از سه روز طی طریق بمحل مأموریت رسیدیم. مدتی در روز
طبق دستوراتی که همسفرم گرفته بود و در طول راه مرا در جریان
گذاشته بود بازرسی پرداختیم؛ گرفتاری زیاد، دید و بازدید روزانه
رسیدگی به پرونده ها، مشغولیت هایی بود که مرا کمتر به یاد گذشته
می انداخت.

در مدتی که مشغول بازرسی بودیم متوجه شدیم حسابدار اداره
از حسدوتی برداشته ای گرفته است و چون رئیس اداره در کارش دقیق شده
و گزارشاتی مرکز داده است، برای گمراه کردن اداره مرکزی گزارشاتی
علیه رئیس اداره مرکز فرستاده و سعی کرده است بدین ترتیب رئیس
خود را بزانو در آورد

همسفرم که در حسابداری وارد بود بروی حقیقت را کشف نمود
منهم در بازرسیهای منی متوجه شدم رئیس اداره در انجام وظائف خود
کوتاهی نکرده است و مفروضاتی حسابدار بوده است

ده روز گذشت و کارها تمام شد، قصد حرکت داشتیم، برای جمع-

آوری کردن؛ تا به باطای خود رفتم چند دقیقه‌ای گذشت؛ صدای در
ماند شد حسابدار ناچهره‌ای پرید در آن؛ قیافه‌ای محزون و آرد شد؛ خود
را پدای من انداخت از این حرکت از منمچ شدم؛ با کینه و نفرتی که
از رفیقان ناچهره‌دانه؛ و نسبت بریس مسافوقش در من ایجاد شده
بود او را از خود دور ساختم با چشمانی اشکبار سر برداشت؛ اصدائی
که می لرزید اظهار داشت بچاتم بدهید؛ ادا هم رسید؛ من جوانم من
رحم کنید

بی اختیار فریاد کشیدم. آیا تو جوانی دیگران رحم کرده‌ای
که از من طالب رحمت میکنی؟ گزارشتی که بر یکدیس می‌گاه اندازه‌ات
داده‌ای بازت رفته است

آهی کشید و گهت ترس از رسوائی، ترس از بی آبرویی،
ترس از آنچه امروز بر سرم آمد مرا محذور کرد؛ به چنین عملی
دست نزنم

گفتم تو که ایقدر از رسوائی، از بی آبرویی ترس داری چرا
از صندوق اداره بر داشت کرده‌ای؟ مگر نعیب‌دستی سرا بجام احتلام
رسوائی و بدبختی است؟

گفت. میدانستم ولی من قصد داشتم آنچه را که برداشته‌ام صندوق
بر گردانم.

گفتم تو که این قصد را داشتی چرا چنین کاری اقدام کردی؟
در حالی که میگریست، اظهار داشت. شما جوانید؛ شما میتوانید
فهمید چرا؟ حقوق من کم بود و محتاج بودم.

خنده‌ام گرفت و گفتم احتیاج دلیل نمیشود؛ همه محتاجند؛ حقوق

همه کم است، پس همگی باید دست بدزدی بزنند

کلمه دزدی قیافه اش را شکست و خطوط چهره اش درهم رفت و با کمال تشدد اظهار داشت: آقا من دزد بیستم؛ من قصد دزدی نداشتم؛ من برای مدت کمی، آنچه برداشته‌ام احتیاج داشتم. همانطور که گفتم این پول را میخواستم بجای خود بگذارم؛ چنانکه ضمن بازرسی متوجه شدید عقناری از آنرا هم صدوق برگردانده‌ام

قیافه گذشته‌دیش، اثر عریبی در من کرد؛ گفتم اگر حییت را گفنی برای چه این پول را برداشته بودی تا حدی که شوام تو کمک خواهم کرد

پس آنگاه از من قول گرفت؛ در حالی که اشک سیلاب وار از گونه‌هایش جاری بود علت را بیان کرد و من فهمیدم از عاشق است و برای رسیدن به معشوق، برای اینکه نتوانسته‌های پدر و مادر محبوب را انجام دهد این وجه را برداشته است...

بیانیت او مست شد خاکسپاری که آس در بیم را پوشانیده بود عقب برود سوز و گداز عشق که در اعماق وجودم پنهان شده و آتشکار گرد

او میگفت حالا که ردیگ است کار حسنه باید و من به آرزوی خود برسم به چنین وضعی گرفتار شدم سعادت جوانی، آسوز، همه چیز بر باد می‌رود و هر گنا برای من سزاوارتر از ادامه زندگی خواهد بود.

بیانانش سوزشی در اعماق وجودم ایجاد کرد، از شبیدن داستان

میسوختم، بدون اینکه بدانم چرا؛ متأثر و محموم شدم. گذشته از دیگران
که شخصاً در آرزوی مرگ بودم بخاطر آمدن برای نجات از غرقاب
و کرم نکار افراد

از گفتم همانطور که قول داده‌ام در حدود امکان برای نجات اقدام
خواهم کرد، آبجوان در حالیکه دست مرا میسویید و من دعا می‌کردم از
اینانی خارج شد و من بصرک چاره افتادم

ساعتی گذشت، معسفرم رئیس اداره از عیبت طولانی من مکران
شده سرانجام آمدند و مرا در حجر تفکر عوظه‌ور دیدند علت را سؤال
کردند. گفتم داستان حقیقی و غم‌انگیزی بخاطر آمدن و نجاتم کرد
هر دو نفر نشستند و خواستند و اصرار کردند آن داستان را برای آنها
اقل کنم منم داستان حیوانی را که در تجارتخانه‌ای صندوقدار بود و علت
عشق و علاقه‌ای که بدختری پیدا کرده بود مبلغی از صندوق تجارتخانه
برداشت نموده و بعد از آفتابی شدن موضوع خود گمش کرده بود. برای
آنها عمل کردم ماجرای زندانگی و تکلیفی آنها را که شرح دادم متوجه
شدم هر دو متأثر شدند برای تکمیل داستان خود از کاتبی که شاگرد
تاجر نوشته و اعتراف کرده بود قصدزدی داشته‌است و عمل داشته پس
از رسیدن به محبوس و سرانجام گرفتن زندگی آن مبلغ را بجای خود
نگذارد بحث کردم در خانه رسیدم اگر شما بجای آن تاجر بودید
چه می‌کردید؟

رئیس اداره گفت: من اگر جای آن تاجر بودم شما کردم کمک می-
کردم و او را خوشبخت می‌نمودم.

همسفرم اظهار داشت: «اگر تاجر این کار را می‌کرد و چنین عمل نیکی از او سر میزد، بدون شك شاگردش تا عمر دشت فدای او میشد.»

گفتم: شما که چنین حسن نیتی دارید بیایید و چنین عملی را انجام دهید و بیچاره‌ای را از شك بدنامی و نیستی برهائید سپس داستان حسابدار را برای آنها نقل کرده، همسفرم از دانستن موضوع متاثر شد و گفت: ما چه میتوانیم بکنیم؟

رئیس اداره اظهار داشت: با تزار شاهی که داده است من بدنام میشوم و در مرکز تصور خواهند کرد آنها صحیح است

گفتم: رئیس کن حقیقت را خواهیم گفت و این گزارشات را بالا نر خواهیم کورن ما شریک، بشر خطا کار است و اگر کوچک گاهی کرد بزرگ باید عفو کند. از این مقوله بسیار گفتم و بالاخره آنها را حاضر کردم. نحوی این موضوع را نقل کنیم و از تندرک رسوایی و ناکامی و نیستی و هدی یک حیوان در عنوان حیوانی جلو گیری کنیم

تا ما گفتم این معامی را که برداشته است جزئی است، او حاضر است آنرا برگرداند، اگر پادشاهی کنیم و رسیدگی کردند و معلوم شد خطا کار است، چند معامی حبس میشود، بعداً بیرون می‌آید و چون آبرو و حیثیتش بر نادرخته به عرض اینکه خود را از این نبرد درد قهاری شده و در آینده خطرتم زیادتر خواهد بود، در حالیکه اگر این موضوع را نادیده انگاریم و خطایش را ببخشیم برای بقیه عمر گرد چنین اعمالی نخواهد گشت و از آقای رئیس اداره که از حق خود سرف نظر کرده و او را

بخشیده بر ای نابد معنون خواهد بود

بیانات من اندک اندک در آنها تأثیر کرد و بالاخره قرار بر این شد شرحی باعضای من در مسفرم بر رئیس اداره داده شود که از رفتار و کار او رضایت حاصل است و حسابدار هم مبلغ برداشتی را بصندوق بر-گردانند و تنبیه نامه‌ای برایش صادر شود که دیگر گزارشات خلاف و نافع ندهد.

آنروز عصر در اداره رفته‌ام که حسابدار را در حال پوزش طلبیدن از رسیدن دست رئیس خود دیدم و حرفهایی که زد و بدل میشد می-شنیدم فهمیدم این شعر: «در عفو لذتی است که در انتقام نیست» تا چه حد حقیقت دارد و عفو کردن چه نکت و چه عظمتی دارد.

رئیس اداره جوانمردی را، متناحد رسانید، کسر صندوق را پرداخت بدین ترتیب پرداخته حسابدار خود را که علیه او تبع کشیده و باغریستان گزارشاتی مکرر میخواست او را بد نام کنند بلك و مزه ساخت اعتراف بگناه و تقصیر و درخواست عفو و انعام روح گذشت را در دل رئیس باوج عظمت رسانیده در برابر بدبها سعی داشت بر حد فروغ خوبی کند. حسابدار مفعول در برابر این گذشت سر افکننده و خجل، میدانست چه کند و چگونه از کسایتیکه آبرو و حیثیت و سعادت او را تضمین کرده اند تشکر نماید.

این صحنه اشک ذوق و ذوق چشماتم آورد. از اطای خارج شدم، در صحن حیاط بدم زدن مشغول گردیدم. حرکت برگهای درخت نظرم را جلب کرد، بی اختیار مرا بسوی خود کشانید، در نظر اول

چیزی محسوس نبود ولی حرکت هر تپ برگم، شاخه‌های کوچک درخت
پیش از بیش مرا مجدوب راحت .

شبیه به برگها ، در وسط برگها، شپشکی را دیدم که حرکت
موزونی میسازد و سر خود را راست و چپ میچرخاند تا اصله‌کسی
شپشک کوچک دیگری را آهستگی پیش می‌آمد، مثل این بود که حرکت
خود را از شپشک بزرگ محمی نگاه میدارد

این دو موجود کوچک و حرکت آنها حس که چکاو پیم را انگیزت
در آن حال که گرفتار بودم این تماشا سرگرمی جدیدی بود که نسکیمی
بفکرم میداد

شپشک کوچک بتأیی پیش می‌آمد و فاصله بین او و شپشک بزرگ
احاطه باهظله کمتر میشد . کله شپشک بزرگ نه بچرکت در جای خود
استوار بود هر آید بر است و بچپ میردت و شپشک پایش حرکت مظلومی
مینموداد مثل اینکه بگمرا نه متوجه پیش آمدن شپشک دیگری شده
باشد، حرکت سرعی نمود، درحالی خود چرخشی زد ، بازوی قوی خود
را بچرکت انداخت و سر شپشک کوچک را بیات صرب از آن جدا کرد
و بخوردن مشغول شد . گشتن همجس ، خوردن آن حتی در بین فمایل
وحشی و اسبابهای دور از تمدن و حتی کسانی که دم از تمدن میرند
مشکل جنگها وجود دارد ، بدین جیب از بدن این حرکت محمی
نگردم و از اینکه در عرصه تنزع افله قوی هیکنی ضعیفی را فدا و فنا
کرد تأثیری نداشتم . . . میخواستم از آن درخت دور شوم ولی حرکت
شپشک کوچک مرا در جسمانی خود میخکوب کرد و از تهرب دهسام

باز ماند .

شیخک کوچک که سرش قطع شده بود ادرسر گرمی شیخک بزرگ که مشغول خوردن بود استفاده کرده با چانگی برپشتش سوار شد . فکر کردم در آخرین لحظات زندگی میخواید با بازوهای نحیف و لاغر خود انتقام از غلام بگیرد و اوزا بسزای خود برساند . من منتظر بودم و مانند کسیکه در کنار گود ایستاده و کشتی گرفتار دو حریف را تماشا میکند و توفیق حریف مورد محبت را میخواهد و با حرکات و کلمات او را تشویع و تقدیر و تقویت می نماید ، در آن لحظه منم چنین حالی - را داشتم . مایل بودم آن شیخک کوچک ؛ بی سر ؛ ای زرق ؛ شیخک بزرگ ؛ غلام را قطعه قطعه کند . تمام توجهم در حرکات بازوهای شیخک کوچک متمرکز شده بود ولی این دادوها ، کتک بزنند .

شیخک بزرگ که بخوردن مشغول و دهانش ایسکه رانغ و مایل است بر اثر حرکات شیخک کوچک واگشتی شان ندیدان ؛ این در موجود که یکی مشغول خوردن کله دیگری بود هم آغوش و با بکندبگر حفت شد .

بس آن شیخک بزرگ ساده و شیخک کوچک از جسم تر و تمام این حرکات عشقه ای بود عاشق در راه رسیدن به معشوق سرخود را داد از آنچه در کتب حشره شمسی راجع برادگی مانعها آورده بودم ؛ اطمینان داشتم سرانجام معشوق عاشق را میخورد و عاشقی که سر داده جان خود را هم ورا خواهد کرد و حشره هم در کام معشوق و معشوب فرزند میرود

دین این صحنه شگفتی خونین : بی اختیار کلمه عشق را مرادف با
حون در فکرم مجسم ساخت .

در حالیکه به عشق جنون آمیز حساس دارم که امرحانه سرقت برای
رسیدن به معشوق رعبده بود فکر می کردم منوجه شدم - عشق و رطبه
هولناکی است ! کشتی ، خودکشی ، زردی ، حنا ، اثر نمره های
عشق حقیقی ، عشق غایبی ، عشق و ادعی میباشد و مهم در زین مدر
کم که راه و شینای محبوت خود شده بودم ، شخصاً مرا حلی را
پیموده ، در آستانه این عشق المشرهائی گرفتار شده بودم ، آنکس هم
که مورد محبت من بود نیز خطایائی مرتکب شده است .

با وجود این افکار آرزو داشتم حساسان را خوشبخت شود و به
منصود رسد و سرخوشی بیک داشته باشد

• • •

روز بعد حرکت کردیم ، همفرم که از بازرسیهای گذشته ام
مخاطرات تلخی داشت مسرور و خوشحال بود ، از برایم تعریف کرد که
اکثریت شخصاً کار این گرفتار شده سر انجام خوبی نداشته اند و چون مورد
بهرت اجتماع قرار بگیرند آید جری تر شده و دست نکاز های کتیب -
تری رده اند

رازدن را با او میگفتم و همسفرم ما گفتن داشت با او حکایاتی سر-
گرمی برایم میساخت ولی هر قدر منصف از دیگران میشدیم بدون
اعتبار اعطای روحی و فکری من زیاد تر میشد ، سهولت های سفر که
چند روزی مرا خود مشغول داشته بود از خاطر من مجوس شده و بعضی آن
محاضرات گذشته جایگزین میشدند .

آرزو داشتم او را سینه در عین حال از دیدنش وحشت داشتم. چند
 مرتبه قصد آن نمودم داستان خود را برای رفیق راهم نقل کنم و از او که
 دید دیده و سرد گرم ایام چشیده بود یاری طلبم، اما طرز رفتار و گفتارهای
 او مرا مصرف میسود زیرا پرگو بود و در گفتار رعایت حال اشخاص را
 نمی کرد و رازهای در دل نگاه نمی داشت، داستانهایی که برام نقل میکرد
 همگی رنده بودم. قهرمان آ را با صراحت میگفت و آنها را معرفی میکرد و
 سینه ای میداد که اغلب منظر عجیب میآمد و یکی دو مرتبه مرا مجبور
 کرد به سوال کنم: چه طور، چنین چیزی ممکن است؟

او در جوابم اظهار میداشت: اینطور میگویند!

از این جواب ناسازی میفهمیدم قصه يك كلاغ چهل کلاغ است،
 شاید در اصل پند خردی بوده ولی با افتادن در افواه از چیزك واقعی
 چیزهای عجیب و غریب ساخته شده است. انوحه را بنام موضوع فیهبدم نام
 ده حد این عذرت می آید چه نود و نه بگردد. معادلات شایع میشود و برعصا
 و... اردش است

شاید بودم اگر دره دروسی را برای کسی بازگو کند فایده تسکین
 هیباندولی نکند کردم این درد، از آن دروها بیست که از ارگومی کردن آن
 آداس حائری حاصل شود.

۵۵۵

سفر تمام شد. گراس آ را دادیم و در ایس کن که مردی جدی و
 فعال بود بسیار خوشوقت شد که در اداره اش یک درستی ساز یافته و
 اداره جوانی که آرومی دارد بر سر زانها پهنه است. او از این که

حقوق ما مورد بین ناچیز بود و راه دزدی را در برابر آنها باز میگرداند
 بود و میکوشید ما را پس فوق العاده. هر چه سفر و امثال آن کارمندانش را
 از سقوط نزد جناب دزدی محفوظ نگاهدارد ولی برنامه کاری وسیع و
 بود چه کم بود و بزرگت سرزده مختار چرا بهم میسازید

۱۳۴۱

سافرت بیست و یک روز طول انجامیده بود و من تصور میکردم
 در این مدت دوری، خبرهای زیادی شده و تحولاتی رخ داده است، از دستخند
 اطاق پرسیدم تازه چه خبر؟

جواب داد هیچ آقا، همانطور که بوده تغییری نگرفته است
 تمام بکرم من این بود از او خبری پیدا کنم و بدام او را وجه بگیرد
 و در چه حال است، این عرضت پیش آمد و برادرش که لباس سیاه مرتن داشت
 پرورشه ای دست و پا زد.

«اینکه من از رهس در یافتن یوشم آقا بزرگ کرده است بعد از گذرم
 خدا بد دهد، چرا سیاه پوشیده آید»

در حالیکه سعی داشت خود را متأنی نشان دهد جواب داد آقا
 بزرگ عمرش را بشما بخشید.

این عبارت که در بالا اظهار میشود و فاعلت ساده است در آن لحظه
 اثر عجیبی بر من کرد. اینطور معلوم آمد که در آن عصر گوشتها
 ندایه ی روم است. این کلمات همدا بخشیدند ناراحتی کرد، فکر کردم
 شاید راسر از من و تحولش متعلق شده و بدین ترتیب میخواهد نویسد
 سعادتانی بمن بدهد، لرزشی سراپا بهم را فرا گرفت. ساده گشای که حکم
 قهرم گرفت خود را نشیند بماند ناراحت شدم، از گوشه چشم نظری باز